



داستان کوتاه

# دوستی خاله خرسه

محمد علی جمالزاده

دوستی خاله‌خرسه

محمدعلی جمالزاده

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خورد های ملیون ایرانی و روس‌ها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می‌رسید طاقتم را طاق نموده و با آن که پس از هزارها خون دل تازه در اداره‌ی مالیه‌ی ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود، ولی خیال این که مبادا خدای نخواستہ در این کشمکش‌های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندى خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را به کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود، در این روز بی‌کسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی‌قید و بی‌اذیت و بی‌آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه می‌دانست و با ورق آس و گنجفه آشنا تر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه‌ی دنیا تعریف می‌کرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره‌ی وزیر مالیه‌ی سابق را می‌خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می‌کشید. خلاصه بی‌دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یک ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد و یک‌گاری از ملایر به کنگاور حرکت می‌نمود. وقتی بود که روس‌ها کنگاور را گرفته و در گردن‌های بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زد و خورد بودند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور به کرمانشاه را هم

جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و می‌گفت: «پس این شیر و خورشید که به کلاهمان چسبانیده‌ایم، امروز به درد نخورد کی به درد خواهد خورد؟ گور بابای هرچه ارس هم هست، ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را بُزَا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت‌ها را نمی‌خوردیم و توی دلمان می‌دانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لولهنکش چقدر آب می‌گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب‌دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و بُرش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می‌دانستم راه و چاه را خوب می‌شناسد و کهنه‌کار است و شاید از دستش برآید ما را به کرمانشاه برساند، فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت، هرچه ممکن بود سبزش را پاک کردم و آنقدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می‌کرد به یک کلمه او خود ژنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده، آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده‌های لاثَعَد و لاثُحْصی و پرفیس و افاده تویسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه تویسرکان پیاده شود و من و یک حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدت‌ها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانه نزدیک گاری‌خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلکشناس، کنایه‌فهم، مشتی، خون‌گرم، زورخانه‌کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه‌ی اهل ملایر. چون که سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیر پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشت کار و کاسب و خداترس بود و با آن که چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ‌وقت قبول نکرد و می‌گفت: «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول، مزه‌ی عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریبنواز،

فقیردوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری‌دار. و قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. روز می‌شد، دو کله قند ارسی به مصرف می‌رساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم‌ترین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی حبیب‌الله به قهوه‌خانه او می‌آمدند و چه انعام‌ها که نمی‌دادند و تعریف‌ها که نمی‌کردند!

سبب سفر حبیب‌الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه‌های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می‌گفتند در جنگ با روس‌ها رشادت بسیار نموده و تیرخورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب‌الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود، خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با سر و وضع نونوار خود، خودی بنمایاند. خدا می‌داند که دل حبیب‌الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین‌قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت‌ها نقل می‌کردند.

وقتی که گاری حاضر شد، حبیب‌الله کلاه نمدی بروگردی بر سر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه‌ی آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرز و خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند، گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید، حلالمان کنید و شب جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده به شل و کوره‌های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیرهاش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده‌هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد و «خدایا به امید تو» گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب‌های اداره‌ی گاری‌خانه را در کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان‌های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می‌کرد. کوه‌های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن‌های پنبه‌ی حلاجی شده به نظر می‌آمد و درخت‌ها که تک تک گاهی دیده می‌شد؛ مثل این بود که کف کرده باشند، یا این که پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخی‌شان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته‌های کلاغ‌های گرسنه دیده می‌شد که بر لاشه‌ی حیوان تازه سقط شده‌ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست

و گوشت از استخوان بودند و لاشه‌ی عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنه‌ی درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده‌های سر به هم آورده‌ی خونین شاخه‌های آن و کلاغ‌های سیاه جامه‌ی گل‌های جاندار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و به ایران آمده و سال‌ها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می‌کرد و مانند همه‌ی سورچی‌ها خود را مکلف می‌دانست که با اسب‌های کاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آن‌ها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت، نمی‌دانست. شاهزاده‌ی تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می‌انداخت و سبحان الله تحویل می‌داد، حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان الله» گذاشته بود، در فرسیج پیاده شد و به شیوه‌ی خاقان مغفور، بدون آن که اعتنایی به کسی بکند، می‌خواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتنابه‌ی از حرف‌های آبنکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت. رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی‌خبر! میان ما تنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شر و ور می‌بافت، ما را روده بر کرده و نمی‌گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینی‌مان چه‌ها می‌کند. متلک‌ها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد، مضمون‌ها می‌گفت که یهودی دزد زده را به خنده می‌آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتی که دیگر ما چرتمان می‌برد، تازه او بنای آوازخوانی را می‌گذاشت و با وجود آن که هر را از بر فرق نمی‌داد، تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و می‌گفت که اشعار بابا طاهر و تصنیف‌های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین‌تر است. صدای دو گره باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را به مستی بهانه کردم» را چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد.

شب را در قهوه‌خانه‌ی فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد، راه افتادیم. حبیب‌الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب درآورده و خود می‌خورد و به ما می‌خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می‌برد، شروع کرد به وزیدن. حبیب‌الله رو به آسمان کرد و گفت: «ای خورشید خانم، باز

بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی.  
اگر تغم یخ نمی‌بست، یک تف به آن روی چون سنگ پایت می‌انداختم  
اما افسوس...»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می‌شد و گردباد می‌افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آن که از آسمان به زمین برف بیاید، برف از زمین به آسمان می‌رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می‌آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد و گناهایش بر ثواب‌هایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می‌شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی‌شد و فقط گاه‌گاهی صدای حبیب‌الله شنیده می‌شد که از سوز سرما می‌نالید و می‌گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می‌کند!»

حمزه می‌گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مداوم دانه‌هایش را درشت‌تر می‌نمود؛ اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشت‌تر می‌شد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بی‌جان و گشاده‌پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس می‌کرد و پایش را نشان می‌داد. جعفرخان گفت: «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند.» و به حمزه تشری زده و گفت: «د جانانت در آید شلاق‌کش برو!»

ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله‌ملهی چی؟ بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید، خون سرخش که راست می‌گوید! اگرچه دشمن است، با دشمن خوار و زبون بی‌مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی‌آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم.» و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاری‌اش آورد. حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه داشت. حبیب روسی را هر جور بود سوار کاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود

آن که روسی جز یک کلمه‌ی «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روس‌ها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می‌شد سرش نمی‌شود، باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب‌الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی. تو را چه به این کارها؟»

حبیب خنده‌ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته، آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد.»

جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!»

بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده، یکدفعه خزل‌های اطراف از پشت تپه‌ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاق‌ها جلوریز فرار را دمش می‌دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزل‌ها می‌افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیب‌هایش را هم خالی کرده و خودش را ول می‌کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشم‌های عدسی رنگش آثار حیاتی‌پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل این که صد سال با او برادرخوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلویش در می‌آمد و می‌گفت: «شاید این‌ها با داداش ما همین‌طور رفتار کرده باشند.»

حمزه دست از غرغر برنمی‌داشت و مدام لندلند می‌کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخی‌اش را سر اسب‌های زبان‌بسته در می‌آورد. عاقبت حبیب‌الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار! تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می‌زنی؟ می‌دانم دردت کجا است، بیا این دو قرانی را بگیر و خفه‌خون مرگ بگیر!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه‌ای در آورد و یک دو هزاری انداخت پیش حمزه و همین که می‌خواست دوباره کیسه را پر شال بگذارد، از دستش افتاد و دو هزاری‌ها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعام‌هایی که گرفته بود به خیال این که بعدها عروسی بکند، جمع کرده و حالا برای زن و بچه‌برادر گمشده‌ی خود همراه برداشته بود و چند تومانی‌اش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می‌شد. چشم من

در موقعی که پول‌ها از کیسه ریخت، از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه‌ای که کباب ببینند، همان با چشم می‌خواست پول‌ها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین ببارد. سرما داشت سنگ را می‌شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده می‌لرزید و هی با چشم‌های زرد مژه‌ی خود خیره خیره به ما نگاه می‌کرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبا‌ی کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دار الحکومه ملایر هم کلفت‌تر است ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت!» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می‌خواست خجالت دامن‌گیرم نبود، بلند می‌شدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود، بوسه‌ی ستایش می‌دادم.

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد، مگر وقتی که گاری رسید مقابل قلعه‌ی سنگی قدیم سازی که دم دهکده‌ی کنگاور واقع است. در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای شراب‌آلود آوازخوانی می‌کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آن که جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند، نیشش باز شد و سرپا خاست و رفقاییش را به زبان روسی آواز داد و قزاق‌ها هم همین که چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد؛ ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقاییش گفت و قزاق‌ها هم نگاه تند و تیزی به حبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود، ملتفت نگاه آن‌ها نشد و به محض این که پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده‌ی دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش با این طرف گاری می‌رسید، دست آورد مچ حبیب‌الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاق‌های دیگر امان آن که بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندان‌های فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره



به من رساند که صدایت در نیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده، چرا نمی‌رانی؟ دیا الله جانت در آید!» حمزه هم شلاق را به کفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی، در ظاهر به اسبهای بی‌پیر و در باطن به روس‌های از خدا بی‌خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده، ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آن که سر و صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند، سردار روسی محض ترس چشم اهالی و اطراف که با روس‌ها خوب تا نمی‌کردند، حکم کرده بود که او را تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود، با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه دردسر بدهم، از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان. در قهوه‌خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود. گفتم: «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آن همه جوانمردی می‌کشند! بیا برویم آخر دست و پای کنیم، نگذاریم خون او بی‌گناه و ناحق ریخته شود.»

جعفرخان لبش را از پستانک لوله‌ی بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره‌ی دود از دو سوراخ بینی و لای دو لب به طرف نرده‌های سیاه‌شده‌ی طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقه‌ی بافور و بدون آن که سرش را از روی کلک آتش بلند کند، گفت: «ای بابا مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به باد بدهی؟ آن‌ها را بیخود نیست که خرسشان می‌گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کف دستت می‌گذارند. های‌های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دیگ برنج‌کوبی در شقیقه‌ام می‌زد. کله‌ام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم. از خود بیخود، پلکان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری‌خانه و در گوشه‌ای که مشرف بر میدان گاه کنگاور بود بر رفه‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد غدار بر طرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار

بار هزار ساله‌ی خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی‌صاحب ایران را در بر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان‌های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی‌رگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه‌گری نموده و به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «دنیا چه رنگ‌ها چه نیرنگ‌ها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!»

ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه‌ای که نزدیک قصبه‌ی کنگاور واقع است، روان بودند. من دیگر حالت را نفهمیدم و همین‌قدر می‌دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگ‌های اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ‌هایی که در شاخه‌ی درختان غنوده بودند، سراسیمه بالی زده و از شاخه‌ی به شاخه‌ی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکده‌ی خواب‌آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده‌ای از بام به زیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه‌وار به طرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر نقش بسته که با آن که می‌خواستم ساکت باشم، مدام دندان‌هایم به هم می‌خورد و می‌گفتم: «وای بر شما! وای بر ما!»

دفعه‌تاً در اندک فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود، خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم، به خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل این که بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد، روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید. و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی‌حرکت نزدیک می‌شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود، بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همفرمان بود. متحیر

بودم که مقصودش چیست؟ گفتم شاید می‌خواهد تلافی نیکویی‌های حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کناری برده که بعد به خاک بسپارد. ولی خیر، خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چیزی در آورد و به عجله‌ی هر چه تمام‌تر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است؛ ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفه‌ی دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی‌گناه او را به ریختن داده است... .

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازه‌ی حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهیای حرکت به سمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی به حبیب‌الله نموده باشم و خدانگهدار آخرین به او گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب‌الله ناکام در زیر خرمن شکوفه‌ی برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چپاره‌های قزاق بدسرشت! دست بی‌اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم... .

در این بین صدای جعفرخان بگوשמ رسید که از دور مرا صدا می‌کرد و می‌گفت: «خان، سرما پرزور است، اگر می‌خواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضر شده بود، سوار شده و راه افتادیم.



برای خواندن داستان‌های کوتاه  
بیشتر و مطالب متنوع به سایت  
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

[www.LakLakbook.com](http://www.LakLakbook.com)



@LakLakbook